

بگوشه‌های
بگوشه‌های
بگوشه‌های
بگوشه‌های

دوست دارم، با صدای آهسته

مکانیک آسانسور
بزرگ (شبییه
آسانسورهایی که در
برجها و فروشگاههای
بزرگ وجود دارد و به
اندازه یک اتاق کوچک
است)

افراد بازی:

مرد
زن

مردی وارد آسانسور
می شود. با ظاهر
آراسته و کیف
سامسوت در دست.
هنوز درب آسانسور
بسته نشده است که
زنی جوان دوان دوان،
در حالی که با
کفشهای پاشنه
بلندش، به زحمت
می دود، به درب
آسانسور می رسد.
زن: آقا نگهش دارید
لطفا!

(زن وارد آسانسور
می شود)
(هنوز چند لحظه
نگذشته است که
آسانسور با یک تکان
و صدای ناگهانی
می ایستد)

مرد: چی شد؟
زن: وایساز...
مرد: یعنی چه بری
که نرفته! (با
عصبانیت، دکمه‌های
آسانسور را فشار
می دهد)
(زن گوشه‌ای روی
سکوی کنار آسانسور

می نشیند) بیفایده‌ست ... خرابه
مرد: من صد تا کار دارم. این تو که نمی تونم
زنانی بشم (به درمی کوبد - اول آرام و کم کم
خشن)
زن: خودتونو خسته می کنین... کسی صدای
مارو نمی شنوای
مرد: ولی من به جفنه سهم دارم.
زن: خبه بالاخره هر کسی اون بیرون به کار
همی داره.
مرد: (با صدای بلند) آهای.. بیاین این درو

بلن کنین... ما تو آسانسور گیر کردیم!
زن: (در حالی که خودکاری از کفشش
در می آورد) گفتم که بی فایده‌ست آقا... اداره
تعمیله.
مرد: شاید به نفر مونده باشه...
زن: همه رفتن. فقط نگهبان دم در هست
که اونم الان تو اتاقش خوابه و اداره هفت
آسونو سیاحت می کنه...

مرد: شما از کجا اینقدر مطمئنید؟
زن: چون من دختر شما
مرد: دختر کی؟

زن: دختر نگهبان این ساختمون...
مرد: خب (چاخورده) شما مال این ساختمونید؟
زن: پس حتما می دونید که این لبتی چه
مرگشه؟
زن: مال این ساختمون نیستیم، فقط با به نفر
از ساکنان این ساختمون نسبت فامیلی داریم...
اصلا نمی دونم این آسانسور چه مرگشه... اصلا
داره ..

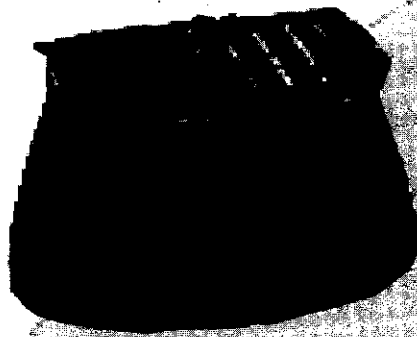
ولی نمی دونم چه جوری می شه از این مرگ
در می آورد...
مرد: کی می تونه؟
زن: فقط مکانیک مخصوصشن...
مرد: (موبایلش را در می آورد) خب اینوزودتر
می گفتین شماره ش چنده...
زن: شماره کی؟

مرد: مکانیک دیگه...
زن: چه می تونم... مگه قوم و خویش منم
مرد: مگه نگفتین دختر نگهبانین؟
زن: دختر نگهبانم، دفتر تلفنش که نیست
مرد: شماره پلزون چنده؟
زن: تلفنش قطعه...
مرد: لبتی...

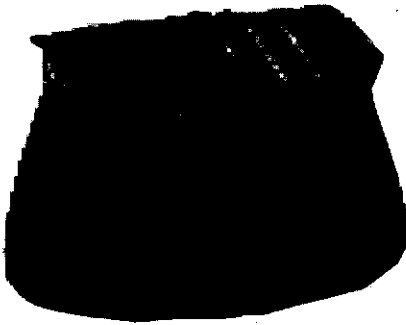
زن: کی پلزون؟
مرد: نه... این کار نمی کنه... (به موبایلش
اشاره می کند)
زن: شاید شارژ باطریش تموم شده
مرد: یعنی باید تا فردا صبح صبر کنین؟
زن: تا پس فردا - امروز پنج شنبه‌ست...
مرد: خدایا چه بدبختی! دیگه از این بدتر
نمی شه!

زن: اصلا شما بدلتظیر پنج شنبه اینجا چیکار
می کردین؟ این اداره که پنج شنبهها تعطیله...
مرد: وقتی اومدم تو، کسی دم در نبود. منم
هرمو انداختم پایین، اومدم تو، چه می دونستم
اینجا پنج شنبهها تعطیله... می خواستم بیمه
پرونده کار ما اینجا بومدم یا نه...
زن: برای همین یواشکی سوار آسانسور
شدین؟

مرد: خب بله... اصلا به شما چه؟ برای
چی از من پلزون می کنین؟ هیچ معلومه
خودتون برای چی داشتن می رفتین بالا؟



زن: من نمی خواستم بالا بروم...
می خواستم... اصلا به کسی مربوط نیست
مرد: بله... فقط شما حق دارین سوال کنین
... مثل اینکه مفتشین!
زن: ببینین... شما می تونین طلا بوزین...
می تونین بنویس بیزنه بگین... اصلا هر خودتونو
به دیوار بکوبین یا منو خفه کنین... چرا
مطلبین؟... اما با این کار نمی تونین از اینجا
نجات پیدا کنین... باید صبر کنین
مرد: صبر تا کی؟
زن: تا صبح شنبه... وقتی کارمنا بیان
مرد: پس پلزون...
زن: اون حالتش خوش نیست. فارو صبح
خورده... تا دو روز دیگه هم از خواب بلند
نمی شه پنج شنبه جمعه‌ها کارش منجمه
مرد: دستشون درد نکنه (می نشیند...
(سکوت... زن از کفشش روزنامه‌های خرد شده
و معقول خواندنش می تونه... هر چند پشت کپلر
زیر جمعی را خط می کشد)
مرد: چیکار می کنین؟
زن: می بینین که... دارم روزنامه می خونم...
مرد: چطوری می تونین تو چنین شرایطی
روزنامه بخونین؟
زن: چه کار کنم موهات خودمو دونه دونه
بکنم زلفی تو هر شرایطی باید ادامه پیدا
کنم مگه نه! (آهسته آهسته از کفش در می آورد)
آهاس!
مرد: نه حتما...
زن: مطمئنا...
مرد: خبه به دیدن کنین... متشکرم (در حال
پلزون آهاس!) این آسانسور باید خیلی
قدیمی باشه!
زن: بله حتما همه چیزای دیگه این اداره...
(به سرفه می افتد)
مرد: شما چند وقته که اینجا زندگی می کنین؟
زن: از وقتی خودمو شناختم.
مرد: اینجا کار می کنین؟
زن: نه - گفتم که پدرم اینجا کار می کنه
مرد: پس خودتون چیکار می کنین؟
زن: همه کارو هیچ کار - برای چی انقدر سؤال
می کنین؟
مرد: خب، به جوری باید وقتو گذرونند دیگه -
مگه نه؟



زن: اونا چیزی نگفتن.
 (مرد روی نیمکت کنار زن می نشیند)
 مرد: همه جا باید منتظر بود. (چند لحظه سکوت)

بیمار شما هم جراحی دارن؟

زن: بله مادرم...

مرد: چه شونه؟

زن: یه نوع... سرطان

مرد: چه سرطانی؟

زن: یه سرطان زنونه...

مرد: خداهم زنونه شو شفا بده هم مردونه شو!

زن: انشاءالله... خدا همه رو شفا بده...

مرد: آمین... (زیر لب) به جز عاشقارو البته...

(زن با تعجب به مرد نگاه می کند مرد آدامسی از جیبش درمی آورد)

مرد: آدامس می خورین؟

زن: نه متشکرم... چه طور می تونین تو چنین شرایطی این طور خونسرد باشین؟

مرد: چه شرایطی؟ این که مادر من و مادر شما قراره حالشون بهتر بشه؟

زن: این که الان سینه و قلبشونو شکافتن و معلوم نیست با چه وضعی از اون تو بیرون میان؟!

مرد: غصه خوردن ما چه کمکی به اونا می کنه؟ مگه اینکه اوضاعشونو بدتر کنه... تو هر شرایطی باید زندگی کرد، امید داشت و ادامه داد... این تنها کاریه که از دست ما برمیاد.

حالا آدامس می خورین؟

(زن سرش را به علامت نفی تکان می دهد)

مرد: سخت نگیرین... با آدامس خوردن شما، حال مادر تو بدتر نمی شه - بفرمایین!

(زن آدامس را می گیرد)

مرد: آدامس خوب می شن... زن: لطفاً می خوام رنج نکشه.

مرد: این که ممکن نیست... رنج و شادی باید با هم برنجن به ش بباله...

زن: آدامس زنونه...

مرد: کفتم من باب می شو چه زنده بمونه، چه نمونه. گران نشائین!

زن (با عصبانیت): هیچ می گین؟

مرد: نمی دونم... احتمالاً...

زن: پشت در اتاق عمل؟

مرد: پشت در اتاق عمل، وقتی باید چند ساعت منتظر بشینی، چه کار دیگه ای می شه کرد به جز هذیون گفتن؟

زن: بهتره ساکت باشین!

مرد: چشم... شما عصبانی نشین - قول می دم مثل بیچه آدم ساکت بشینم...

(سکوت)

مرد: چقدر صداش بلند...

مادرشه. اسمش عسله... عسلی من! زن (با لبخند) هر سه تاتون قشنگین... مثل همدیگه (عکس را به مرد می دهد) به هم می خورین.

مرد: (با موبایلش ورمی رود) لعنتی (آن را کناری می اندازد). حتماً زخم داره بهم زنگ می زنه... اون روی من خیلی حساسه...

زن: بازم که دارین می ترسین!

مرد: از چی؟

زن: از خودتون - حتی می ترسین که به چشمای من نگاه کنین - اصلاً برای چی عکس همسرتونو به من نشون دادین؟

مرد: من خوشبختم.

زن: من نگفتم که نیستین - چرا می خواین اینو به من ثابت کنین؟

مرد: شما یه جور ی نگام می کنین که انگار...

زن: چه جور ی نگاهتون می کنم که انگار دارین یه چیزی رو از من پنهان می کنین. یه چیز خیلی مهم...

مرد: خیله خب... کجا دیدمت؟

زن: اولین بار... پشت در اتاق عمل - بیمارستان دولت - ده سال پیش، درست توی همچین روزی...

مرد: ده سال پیش، من مادرمو به این شهر آورده بودم، برای عمل قلبش...

زن: ده سال پیش منم مادرمو به همون بیمارستان بردم، سرطان داشت... مادری ما، تو یه روز عمل می شدن... یادتون میاد؟

مرد: یادش می دیر رسید... وقتی رسیدم، روی تخت، پشت در اتاق عمل یه دختر بود. جوون... بی حالت... یه روزنامه هم می خونید...

زن: (با زنگش) - بازی در می نیمتی در راهرو)

مرد: ببخشید، اتاق من کجاست؟

زن (بیقرار) بله

مرد: مادرم (زیر لب) - اتاق عمل را می زنی!

زن: درو باز نمی کنن.

مرد: می خوام بدونم مادرم...

زن: الان بردنشون تو... همون سالی بود که عمل قلب داشت؟

مرد: بله، شما دیدینش؟

زن: وقتی می بردنشون تو، که حالشون خوب بود... اونا دنبال شما می گشتن، به خاطر رضایت نامه.

مرد: رضایت نامه چی؟

زن: رضایت نامه عمل، باید امضاء می کردین...

مرد: من پایین تو پذیرش بودم... اونا برای پر کردن یه فرم انقدر طول دادن که...

زن: مهم نیست، به هر حال عملو شروع کردن، باید منتظر باشین

مرد: نمی دونین چقدر طول می کشه؟

زن: چی؟

مرد: صدای این سکوت وامونده! که توی این راهرو پیچیده! داره تو گوشم داد می زنه، توروخدا یه چیزی بگین!

(زن با تعجب به مرد نگاه می کند، خنده اش را می خورد)

(برگشت به زمان حال)

مرد: حال مادرتون چطوره؟

زن: یکسال بعد از عمل فوت کرد... یک مرگ زنونه (مکت) مادر شما چطوره؟

مرد: مطمئن نیستم که مرگش مردونه بوده یا زنونه؛ ولی خدا رحمتش کنه... اون سه سال بعدش رفت... بعد از سه سال عذاب و درد

زن: خدا رحمتشون کنه...

مرد: خدا همه مونو رحمت کنه، گفتیم که... برای اونا به هر حال خوب شد. حداقل از درد و پیری راحت شدن... این ماییم که بدجوری گیر افتادیم

زن: کجا؟

مرد: فرق نمی کنه... اینجا... یا هر جایی که باید بشینیم و منتظر باشیم. انگار زندگی آدم یه آسانسوره که همه ش وسط راه اتصالی می کنه

زن: دیگه مثل سابق، حرفای خنده دار نمی زنین آقای شاکری فیلسوف شدین!

مرد: شما هم دیگه مثل سابق، نگران نیستین، آروم شدین!

زن: بالاخره هر کسی، یه روز آروم می شه...

مرد: فرداش باز همدیگه رو دیدیم...

مرد: منی فرداش...

زن: و روزای بعد...

(باز گشت به گذشته - بازی در بازی)

مرد: چند جعبه رو و سرم از یک سوی راهرو بردم... بسته دارو در جهت مخالف...

مرد: تصادف می کنند.

مرد: داروهایشان رو زمین پخش می شود و با هم قاطی می شود. هر یک سعی می کند داروهایش را جمع کند.)

مرد: ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: شما ببخشید

زن: شما ببخشید



خواهر برادری داره که دل داشته

بگین؟

از دارم هذیون

ذیونتونو

تا آخر می کنم سرنگش مال شما

سرفه دارم، بفرمایید،

من: متشکرم... شماست...

ن: ندانم...

ن: چرا نگرفتین؟ تا آخر مال شما

ن: آری... برای عفت بعد از

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

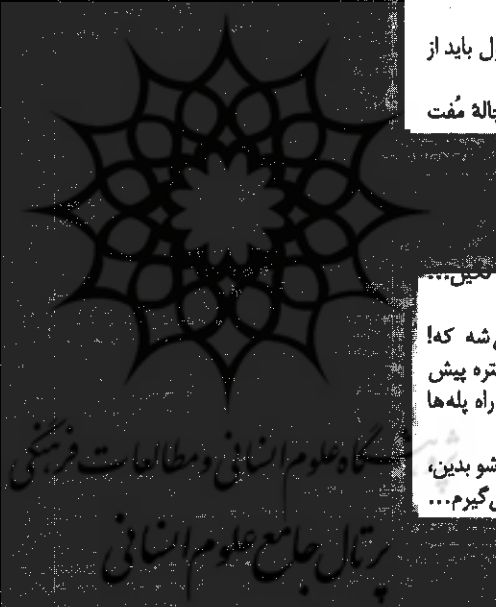
ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...



سکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ادش را

شد این...

شبابی قلب... از نوع

خدا کنه داروخانه

شماره تلفن ما...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

ن: ...

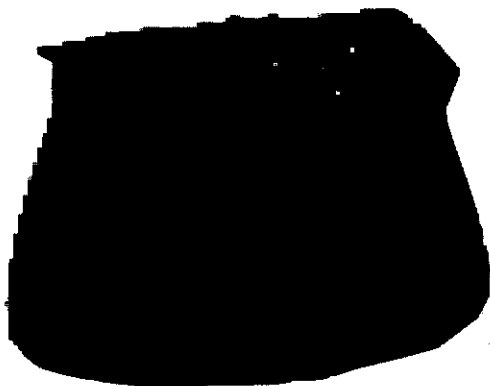
ن: ...

ن: ...

ن: ...

بخش زنونه رفت و آمد می کردین...

مرد: خوب چیکار کنیم؟ من تنها همراه مادرم



روزنامه دستش بود... داشت می رفت دنبال کار...

من اینجا بودم، صدای جیغش از توی خیابون شنیدم... یه جیغ طولانی... هنوز توی گوشمه (گوشه‌هایش را می‌گیرد)

وقتی آوردنش، کیف و روزنامه‌ش باهاش نبود. شما اینارو از کجا پیدا کردین؟ دخترم... بی‌تای من (کیف را با اشک به قلبش می‌چسباند)

مرد: (ریکه خورده، از پیرمرد دور می‌شود و به دستمال خونی در دستش نگاه می‌کند. خون گلوی بی‌تای روی دستمال. تازه به نظر می‌رسد. دستمال را تا می‌کند. کاغذ کهنهٔ مجال‌های از لای آن به زمین می‌افتد. مرد می‌خواند):
مرد: خیابان زیبا - پلاک ۵۶ - طبقه اول - منزل حمید شاکری...

(با بغض به دیوار تکیه می‌دهد، با دستمال خونی در دستش اشک‌هایش را پاک می‌کند. در همان حال موبایلش زنگ می‌زند) موبایلش را از جیبش درمی‌آورد و در همان حال، دستمال خونی گلوی بی‌تای را در جیبش می‌گذارد. گویی که اتفاقی نیفتاده است. در همان لحظه کاغذ مجال‌های آدرس از دستش به زمین می‌افتد.)

مرد: الو... بله... سلام عزیزم... آره خودمم - صدا ضعیفه؟ نمی‌دونم... خط نمی‌داد... تو خوبی... آره شنیدم برمی‌گردم... بین...

الان ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه‌ست... من تقریباً ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم. خونه‌ای دیگه... عسلی چطوره...؟ از طرف من یه ماچ ایلدار از لیش بگیر... قربونت برم. باشه تمام... بین منی نمی‌خوای؟ (کم‌کم مرد ضعیف‌تر می‌شود... در همان حال)

مرد: (با صدای خفیه زدن با موبایل دور می‌گردد. صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

کجاست؟ همکف؟
زن: نه - پایین‌تر
مرد: زیرزمین؟
زن: پایین‌تر
مرد: (دگمه‌ای را می‌فشارد)

پایین‌تر، پایین‌ترین طبقه برای هردومون (می‌خندد) (درب آسانسور باز می‌شود)
مرد: می‌خواستم بگم که...

زن: هیس، خواهش می‌کنم... دیگه چیزی نگین... می‌خوام صدای خنده‌تون توی گوشم بمونه... (سریع از آسانسور بیرون می‌رود و غیبتش می‌زند)

(مرد ناگهان متوجه کیفه روزنامه و دستمال خونی گلوی زن می‌شود، آنها را برمی‌دارد و از آسانسور می‌رود)
مرد: خانم - بی‌تای، بی‌تای خانم - صبر کنید - خانم صبوری...

(اثری از بی‌تای نیست)
(مرد ناگهان خود را در برابر درب بزرگ خانه نگاهبان می‌بیند، درمی‌زند، چند زنگ بلند کشدار - بالاخره پیرمردی خواب‌آلود در را باز می‌کند)

مرد: سلام، ببخشید... من می‌خواستم خانم بی‌تای صبوری رو ببینم...
پیرمرد: (متعجب و خواب‌آلود) کی؟
مرد: دخترتون - بی‌تای خانم... می‌دونین من با ایشون، یعنی من و ایشون تو آسانسور گیر کرده بودیم. ایشون وسایلشونو اون تو جا گذاشتن - می‌خواستم اینارو بهشون بدم...

پیرمرد: (متعجب به مرد نگاه می‌کند) دختر من؟
مرد: خانم بی‌تای صبوری - آگه ممکنه یه دستمال خونی بدهید، باید باهاشون حرف بزنم...

پیرمرد: (نگاهش را از کجا آوردین؟) اینارو از کجا آوردین؟
مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

صبح که از خونه رفت بیرون، همین کیف و

زن: داره با دست علامت می‌ده یواش حرف بزنیم...

مرد: خیلی خب، یواش (با صدای آهسته حرف می‌زند) حال مادرتون که بهتر شد، مزاحمتون می‌شیم.

زن: خواهش می‌کنم... خوشحال می‌شیم... قدمتون روی چشم!

مرد: البته برای یه امر خیر... زن (با نجوا) از کجا می‌دونین خیره؟ مرد (با نجوا) مردم این‌طور می‌کنن، تا شما چی بگین...

زن (با نجوا) من می‌گم، چه خیر باشه، چه شر... ما خوشحال می‌شیم شما رو ببینیم. مرد: (با نجوا) پس منتظر باشین، زنگ می‌زنم.

زن (با نجوا) پرستاره داره میاد... (آهسته‌تر) منتظر می‌مونم...
مرد: زنگ می‌زنم (با نجوا) زنگ می‌زنم (دور می‌شود)

زن: توالت فرنگی رو کجا بردین؟ (با صدای بلند)

«بازگشت به زمان حال»
مرد: زنگ نزنم، هیچوقت روم نشدم... زن: من منتظر بودم!

مرد: حال مادرم هی بدو بدتر می‌شد. همه‌ش فکر می‌کردم وقتی خوب بشه زنگ می‌زنم... فردا، پس فردا، یه روز دیگه... صبح تا شب به فکر اون دختر بودم بی‌تای. تو فکرم باهاش زندگی می‌کنی، حرف می‌زنی برای آینده‌مون برنامه‌ریزی می‌کنیم، اما تا حالا خشن بود. پدر

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)

مرد: (با صدای جیغش از دور دست به گوش می‌رسد. به تدریج تارپیک می‌شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مجال‌های آدرس را بر زمین رو می‌کند.)